

حکایت زاهدی خودپسند که از مرده‌ای احتراز جست

چون بمرد آن مرد مفسد در گناه
گفت می‌بردند تابوتش به راه
چون بدید آن زاهدی، کرد احتراز
تا نباید کرد بر مفسد نماز
در شب آن زاهد مگر دیدش به خواب
در بهشت و روی همچون آفتاب
مرد زاهد گفتش آخر ای غلام
از کجا آوردی این عالی مقام
در گنه بودی تو تا بودی همه
پای تا فرقت بیالودی همه
گفت از بی‌رحمی تو کردگار
کرد رحمت بر من آشفته‌کار
عشق بازی بین که حکمت می‌کند
می‌کند این کار و رحمت می‌کند
حکمت او در شبی چون پر زاغ
کودکی را می‌فرستد با چراغ
بعد از آن بادی فرستد تیزرو
کان چراغ او بکش، برخیز و رو
پس بگیرد طفل را در ره گذر
کز چه کشتی آن چراغ ای بی‌خبر
زان بگیرد طفل را تا در حساب
می‌کند با او به صد شفقت عتاب
گر همه کس جز نمازی نیستی
حکمتش را عشق بازی نیستی
کار حکمت جز چنین نبود تمام
لاجرم خوداین چنین آمد مدام
در ره او صد هزاران حکمتست
قطره‌ی راحمه بحری رحمتست
روز و شب این هفت پرگار ای پسر
از برای تست در کار ای پسر
طاعت روحانیون از بهر تست
خلد و دوزخ عکس لطف و قهرتست
قدسیان جمله سجود کرده‌اند
جزو و کل غرق وجود کرده‌اند
از حقارت سوی خود منگر بسی
زانک ممکن نیست بیش از تو کسی
جسم تو جزوست و جانت کل کل
خویش را عاجز مکن در عین ذل
کل تو درتافت جزوت شد پدید
جان تو بشتافت عضوت شد پدید
نیست تن از جان جدا، جزوی ازوست
نیست جان از کل جدا، عضوی ازوست

چون عدد نبود درین راه واحد
جزو و کل گفتمی نباشد تاابد
صد هزاران ابر رحمت فوق تو
میبارد تافزاید شوق تو
چون درآید وقت رفعتهای کل
از برای تست خلعتهای کل
هرچ چندانی ملایک کرده‌اند
از پی تو بر فذلک کرده‌اند
جمله طاعات ایشان، کردگار
بر تو خواهد کرد جاویدان نثار